

رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به سر رسد و همه کشته شوند و فرار

کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به دست ارم‌ذی یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس از

آنها را در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «به سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنها را به سر رساند؟»

سطیح گفت: «پیمبری پاکیزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «و این پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی از فرزندان غالب بن قهر بن مالک بن نصر، که پادشاهی قوم

وی تا آخر روزگار بپاید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند و نیکو کاران نیکروز

شوند و بدکاران تیره روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به شفق و تاریکی و در بزرگ و قنسی به هم برآید که

آنچه گفتم راست است.»

و چون سخن به سر رسید، شق در رسید و شاه اوراپش خواند و گفت: «ای

شق خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگر درست گویی

تعبیر آنرا نیز درست گویی» و آنچه را سلیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی در آمد و مبدان باغی و تپه‌ای افتاد و همهٔ جنیندگان از آن بخورد.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنگستان سپاه که سیاهان به سرزمین شما در آید و برهر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از این تا نجران را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شق بهجان پدرت که این حادثه‌ای خشم آور و رنج‌زاست کی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

شق گفت: «مدتها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی و الا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به سختی زیون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ و الا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نهدنی و نهدنی پرور که از خانه ذی یزن در آید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به سر رسد.»

شق گفت: «با پیمبری به سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا ۴۰ روز فیصل بیاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شق گفت: «روزی که رالبان سزا ببیند و از آسمان نداها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هر که پرهیز کار باشد نیکی و کامیابی ببیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به خدای آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

و چون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه بایسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت درباره آنها نامه نوشت که آنها را در حیره مگرداد و نعمان بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیع بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بن ربیع بن نصر.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی سطیح و شق باربیه بن نصر آن سخنان بگفتند و ربیع فرزندان و خاندان خویش را به عراق فرستاد قنیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به یمن آمدند و کاری که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعشی بگری که از بنی قیس بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حفا که هیچ مژده داری چنان نظر نکرد»

«که ذبی در سخنان مسجع خویش به زبان آورد.»

عربان سطیح را ذبی گفتند از آن رو که از فرزندان ذنب بن عدی بود.

و چون ربیع بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان بن ثبان اسعد ابی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الأذعار فرار گرفت از جمله چیزها که کار حبشیان را پیش آورد و پادشاهی از حمیر برفت و قدرشان منقرض شد، و هیچ چیز بی سببی نباشد، این بود که حسان بن ثبان اسعد بن کرب با مردم یمن روان شد و می خواست به سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبعان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قباذل یمن نخواستند با وی بروند و آهنگ بازگشت به دیار خویش کردند، و با عمرو برادر حسان که در سپاه وی بود سخن کردند و گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی ترا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخشان را پذیرفت و عمرو و حمیریان و قبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگر ذی رعبین حمیری که عمرو را منع کرد و گفت: «شما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماموی نپذیرفت و ذورعبین که از بزرگان حمیر بود صفحه‌ای برگرفت و در آن شعری بدین مضمون نوشت:

« کیست که بیداری را به خواب خریداری کند»

« نیکروز آنکه آسوده نواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« و خدا عذر ذی رعبین را نپذیرد»

آنگاه صفحه را مهرزد و پیش عمرو آورد و گفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدار که مرا حاجتی در آن هست.»

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمرو و حمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همدستان شده‌اند خطاب به برادرش شعری گفت بدین مضمون:

« ای عمرو در مرگ من شتاب مدار.»

« که پادشاهی را بی دسته بندی خواهی گرفت.»

و عمرو به کشتن برادر اصرار داشت و او را بکشتن و با سپاه وی به یمن بازگشت و یکی از شاعران حمیری شعری بدین مضمون گفت:

« خدارا کی به روزگاران سلف»

« مقتولی چون حسان دیده است»

« قیلان از بیم سپاه، وی را بکشتند»

« و گفتند چه باک»

« مرده شما نکو باشد»

« وزنده شما سالار ما باشد»

« وهمه شما سالاران باشید»

و چون عمرو بن تیان اسعدایی کرب به یمن رسید خواب از او برفت و به بیخوابی دچار شد و چون به محنت افتاد از طیبیان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید و می گفت: «خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به رنجم.» و یکی از آنها گفت: « بخدا هر که چون تو برادریا خوبشاوندرا به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را بر او چیره کند.»

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست بازید و چون به ذی رعبین رسید و خواست او را بکشد گفت: «مرا زینهارى پیش تو هست.»

گفت: « زینهار تو چیست؟»

گفت: «مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم بیار.»

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذورعین گفت: «ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و عذر من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به تو رسد که رسید و چون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته اند این مکتوب مایه نجات من باشد.»

و عمرو بن تیان اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل یمن را می کشت شعری بدین مضمون

گفت:

- « ما خواب را به بیداری فروختیم »  
 « وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باک نیست »  
 « وعذر ذی‌رعین آشکار شد »  
 « کسانی را که مکاری کردند »  
 « به انتقام ابن رهم بکشیم »  
 « آنها را به انتقام حسان بن رهم بکشیم »  
 « که حسان مقتول شورشیان بود »  
 « بکشیمشان و کس از آنها باقی نماند . »  
 « و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود »  
 « از گریستن آرام گرفت »  
 « زنانی که شبانگه آرام دلند »  
 « و چون فروغ شعری بر آبد سیاه چشمانند »  
 « به هنگام انتساب ما را به وفا شناسند . »  
 « و هر که جنایت کند از او دوری کنیم »  
 « ما از همه کسان برتریم »  
 « چنانکه طلا از نقره برتر است »  
 « خداوند همه مردم شده ایم »  
 « و پس از دو تبع قدرت به دست ما افتاد »  
 « پس از داود پادشاهی از ما شد »  
 « و شاهان مشرق بنده ما شدند »  
 « در ظفار ، زبور مجدرقم کردیم »  
 « که مردم دوشهر بخوانند »  
 « وقتی گوینده گوید کوکو »

« مایم که انتقام بگیریم »

« دل خویش را از مکاران خنک کنیم. »

« که مکرشان مایه محنت من و مرگ آنها شد. »

« اطاعت آنها کردم و رشادتیافتم »

« گمراهان بودند که خویش و زبور مرا نابود کردند »

گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تیان اسعد بمرد.

هشام بن کلبی گوید: این عمرو بن تبع موثبان نام داشت از آنرو که بر برادر

خویش ناخت و او را بکشت و وثبه به معنی ناخن است.

ابن اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان

که از خاندان شاهی نبود و لخنیمه بنوف دوشناتر نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها

شدونیکان قوم را بکشت و خاندانهای مملکت را بازپچه کرد و یکی از حمیریان

درباره تباهی کار قوم و تفرقه جمع و فزای نیکان شعری گوید بدین مضمون :

« حمیر فرزندان خویش را می کشد »

« و بزرگان خویش را دور می کند »

« و با دست خویش زبونی پدید می آورد »

« دنیای خویش را به سبک عقلی ویران می کند »

« و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است »

« چنین بود که نسلهای سلف »

« با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند »

« و خسارت دیدند. »

ولخنیمه بنوف دوشناتر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بدکاره بود و

گویند که روش قوم لوط داشت و به جز کشتار و ستم، وقتی می شنید که یکی از ابناء

ملوک به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با

وی می آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیان که آنجا بودند می نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مساوی بر- می گرفت و به دهان می زد نابدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه وی را راهمی کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهان، زرعۀ ذونواس پسر تبار اسعد ابن کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی- الأذعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعۀ ذونواس کودکی خردسال بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکو منظر و عاقل بود و لخبیعه بنوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از او با ابنای ملوک می کرده بود. و چون فرستاده بیامد و زرعۀ بدانست که مقصود چیست کارد کوچکی بر گرفت و در پاپوش خود نهاد و با فرستاده رفت و چون در بالاخانه تنها شدند بنوف در رابست و با وی در آویخت ذونواس با کارد بر او جست و چندان ضربت زد که او را بکشت و در روزن بالاخانه نهاد که از آنجا به نگهبانان و سپاهیان می نگریست و مساوی او را بر گرفت و در دهانش نهاد و پیش مردم رفت که بدو گفتند: «ذونواس تراست یا خشک؟» و او گفت «از روزن بپرسید که آیا ذونواس تراست؟»

و چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سر بریده لخبیعه بنوف دوشناتر را در روزن بدیدند که ذونواس نهاد و مساوی بود و مساوی داشت و حمیریان و نگهبانان به دنبال ذونواس برفتند تا بدور رسیدند و گفتند: «روان باشد که جز تو کسی پادشاه ما شود که ما را از این ناپاک آسوده کردی» و او را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیر بود و دین یهود گرفت و نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی بود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران مقر داشتند که پیرو انجیل بودند و اهل فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کار دین مردی بود به نام عبدالله بن نامر و جای دین به نجران بود که در آن روزگار خوبترین سرزمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بت پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که



فیمیون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آن شدند.  
 هشام گوید: و چون زرع ذونواس پیرو دین بهود شدند نام یوسف گرفت و همو  
 بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرده اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی  
 از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت و مردی پارسا و کوشا و زاهد و مستجاب الدعوه  
 بود و در دهکده ها همی گشت و چون در دهکده ای او را می شناختند سوی دهکده  
 دیگر می رفت که او را نشناسند و از کسب خویش روزی می خورد که بنا بود و کار  
 گل می کرد و یکشنبه را گرامی می داشت و به روز یکشنبه کار نمی کرد و سوی بیابان  
 می شد و تاشب نماز می کرد.

فیمیون در یکی از دهکده های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که  
 یکی از مردم آنجا به نام صالح او را بشناخت و چنان او را دوست داشت که هرگز  
 چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و فیمیون  
 از او بی خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرا شد و صالح از دنبال  
 او رفت و فیمیون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی نهان  
 بود و فیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، ازدهایی که مار هفت سر  
 بود سوی وی آمد و چون فیمیون او را بدید نفرین کرد و مار بمرد و صالح که آنرا دیده  
 بود ندانست چه شد و بر فیمیون بیسناک شد و بانگ بر آورد که ای فیمیون ازدها آمد  
 و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و بر رفت و ندانست  
 که او را شناخته اند و صالح بدانست که فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای  
 فیمیون! خداوند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشته ام و می خواهم که مصاحب تو  
 شوم و هر کجا روی با تو باشم.

فیمیون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می بینی اگر پنداری که تاب

آن داری بیا.

و صالح ملازم وی شد و نزدیک بود مردم ده از حال وی باخبر شوند. و چنان بود که اگر بیماری به فیمیون برمی خورد برای او دعای کرد و شفای یافت اما اگر می خواستند او را به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی از مردم دهکده راهبری کور بود و جوای فیمیون شد، بدو گفتند: «فیمیون پیش کسی که جوای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد.»

و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامه بر او افکند و پیش فیمیون رفت و گفت: «ای فیمیون خواهم که در خانه من کار کنی» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام باید داد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و جامه از روی پسر بر کشید و گفت: «ای فیمیون یکی از بندگان خدا چنین است که می بینی برای او دها کن.»

و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خدا یا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگان در آمده تا نعمت را تباہ کند او را شفا بدهد و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگی گذشت و مردی از درخت بانگ زد: «تو فیمیون هستی؟»  
و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پوسته در انتظار تو بودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مرو تا به کار من پردازی که هم اکنون خواهم مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و فیمیون بدو پرداخت تا به خاکش سپرد. آنگاه برفت و صالح همراه او بود تا به سرزمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببرند و در نجران بفروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

عربان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستش می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه های خوب و زیور زنان برنخل می آویختند و یک روز اطراف آن به سومی کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که فیمیون در خانه آقای خود به نماز می ایستاد خانه بر نور می شدی و بی چراغ روشن بود. و آقای وی این بدید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلید و این نخل سود ندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را برضد آن بخوانم هلاکش کند که خدای یگانه و بی شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین تو در آیم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «و فیمیون بپا خاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را برضد نخل بخواند و خداوند بادی بفرستد که آنرا از ریشه بکند و بیفکند، و مردم نجران پیرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان نصاری بسود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود.»

حدیث وهب بن منبه درباره خبر مردم نجران چنین بود:

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون فیمیون آنجا فرود آمد و او را به نامی که وهب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه ای بپاکرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحرشان آموزد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون بر صاحب خیمه می گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بدو گوش می داد تا مسلمان

شد و خدا را یکتا شمرد و پرستش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می‌داد اما از او نهان داشت و گفت: «برادرزاده تو تاب آننداری و من از ضعف تو بیمناکم.» و بدو تعلیم نداد.

نامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون دیگر نوجوانان پیش ساحر می‌رود. و چون عبدالله بدید که یار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بی‌فروخت و تیرها را یک‌ایک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست و از آتش برون شد و نسوخت و عبدالله برخاست و آنرا برگرفت و پیش بارخویش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکتوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خویش را باوی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی، اما خویشتن دارباش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن نامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری می‌رسید می‌گفت: «بنده خدا اگر خدا را یکتا بدانی و به دین من در آیی از خدا می‌خواهم که ترا از این بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا می‌کرد و شفای یافت تا آنجا که در نجران هر که بیمار بود پیش وی آمد و پیر و دین او شد و عبدالله دعا کرد و شفا یافت. و خبر به شاه نجران رسید و او را پیش خواند و گفت: «مردم شهر مرا تباہ کردی و به خلاف دین من و دین پدرانم رفتی و من اعضای

ترامبیرم.»

عبدالله گفت: «قدرت این کارنداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قلعه بینداختند و به زمین رسید و آسیب ندید و سوی آنها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تا خدارا یکتا شماری و به دین من در آیی و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی.»

پادشاه خدارا یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سر وی زد و او را بکشت. و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود.

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمد بن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند. گوید: و ذونواس با سپاه خویش که از حمیران و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود بگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکنند و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذونعلبان بر اسب خویش جان به دربرد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند.

گوید: و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن فیض بود، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذونعلبان بود.

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت با پیغمبر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الاخدود . انارذات الوقود . اذهم علیها قومود . و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود . و مانقمو امنهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید»<sup>۱</sup> یعنی: «اهل آتش هیز- مدار هلاک شدند. وقتی که بر کنار دُ گودال نشسته بودند و ناظر آن شکنجه بودند که به مؤمنان می کردند و گناهی نداشتند جز اینکه به خدای نیرومند و ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن ثامر رئیس و سالار نصاری بود و به قولی عبدالله بن ثامر پیش از آن کشته شد و پادشاهی که پیش از ذونواس بوده بود او را بکشت و عبدالله اصل این دین بود و ذونواس کسانی را که پس از او پیرو دین او شدند بکشت.

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بود و کس در آن طمع نیارست تا به روزگار انوشیروان که حبشیان بردیارشان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بود و بر دین یهود بود و بسک یهودی به نام دوس از مردم نجران پیش وی آمد و گفت که مردم نجران دو پسروی را به ستم گشته اند و از وی برضد آنها کمک خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کرد و به نجران حمله برد و بسیار کس بکشت و یکی از مردم نجران برون شد و پیش شاه حبشه رفت و قصه با وی بگفت و انجیل را که قسمتی از آن به آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته سوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.»

ابن اسحاق گوید :

به روزگار عمر بن خطاب یکی از مردم نجران ویرانه‌ای از ویرانه‌های نجران را برای کاری بکند و عبدالله بن ثامر را زیر خاک بیافت که نشسته بود و دست به زخم سرخویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست وی را پس برد خون روان شد و چون دست وی به آنجا که بود رها شد خون بایستاد و انگشتری به دست وی بود که در آن نوشته بود: «ربی الله» و به عمر نامه کرد و قضیه را خبر داد و عمر به پاسخ نوشت که وی را به حال خویش گذارید و خاک بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذوثعلبان برون شد و پیش قیصر فرمانروای روم شد و بر ضد ذونواس و سپاهش از او کمک خواست و قصه آنها بگفت.

قیصر گفت: «دبار تو از ما دور است و سپاه آنجا نتوانم فرستاد اما به شاه حبشه که بر این دین است و به دیار نوزدیکتر است می‌نویسم که ترا یاری کند و از آن ستمگر که با تو و اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد» و همراه وی به شاه حبشه نامه نوشت و از حق وی و بلیه او و نصاری سخن آورد و گفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذوثعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس از حبشیان با وی فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش اریاط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی يك سوم مردانشان را بکش و يك سوم دبارشان را ویران کن و يك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

اریاط با سپاه برفت و ابرهة الاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست و دوس ذوثعلبان را همراه داشت، تا به ساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان خبر یافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سررفته بود و بلیه آمده بود اما جنگی نشد و اندک برخوردی با ذونواس بود که بمنیان گریختند و اریاط با سپاه خویش به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دربارفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرورفت و روزگار وی به سر رسید .

و ارباط با حبشیان به یمن تاخت و یک سوم مردان بکشت و یک سوم ولایت ویران کرد و یک سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و بزبون کرد .

از جمله ویرانیها که ارباط در یمن آورد ویرانی قلعه های سلحین و بینون و غمدان بود که مانند داشت و ذو جند حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون :

« آسان گیر که گریه رفته را پس نیارد

و از ناسف مردگان ، خویشان را هلاک مکن

بینون برفت و اثر از آن نماند

و از پس سلحین مردمان خانه ها سازند .»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قبصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشاند و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمک خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید های بسیار بساخت و بر چند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت : « اینک کلید گنجینه های یمن را پیش شما آورده ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید .» و بزرگشان گفت : « این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت . و او فرمان داد که پذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت : « معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه ها بگیرند .» و باران وی را برای گرفتن گنجینه ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه های ذونواس به



هر گوشه رسیده بود که در ولایت خویش همه گاو ان سیاه را بکشند و حبشیان را بکشند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دو سالار که یکیشان ابرهه الاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد بر اسب خویش نشست و به دریا زد و در آن فروشد و روزگار او به سر رفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام ارباط بود و چون به یمن رسید ابرهه بدو پیغام داد که من و تو از یک دین و دیاریم و باید اهل دیار و دین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگ تن به تن کنیم و هر که بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از او باشد و حبشیان در میانه کشته نشوند. ارباط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه نهادند که آنجا روبرو روشنند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام داشت در گودالی نزدیک وعده گاه به کمین ارباط نهاد .

و چون روبرو شدند ارباط پیشدستی کرد و ابرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی بینی او را بدرید و اشرم از آن نام یافت که شرم دریدن بینی باشد .

و ارنجده از گودال برخاست و ضربتی به ارباط زد که کارگر شد و او را بکشت و ابرهه به ارنجده گفت : « هر چه خواهی بخواد . »

ارنجده گفت : « هیچ زنی در یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه نخست پیش من

آید . »

ابرهه گفت : « چنین باشد . »

روزگاری بر این بگذشت و مردم یمن از نجرده را بکشند و ابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن ارباط خبر یافت سوگند خورد به کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد و خاك وی را لگد کوب کند .

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدون نوشت : « ای پادشاه ارباط بنده تو بودم من نیز بنده توام . او آمده بود که شاه ترا خوار کند و سپاه ترا بکشد . بدو گفتم دست از جنگ من بدارد تا کس سوی تو فرستم و اگر فرمودی از من چشم پبوشد و گرنه هر چه دارم تسلیم وی کنم اما به جنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم و چیره شدم . قدرت من از آن تو است . شنیده ام قسم خورده ای از پای ننشینی ناخون من بریزی و بخاکم بتازی . اینک ظرفی از خون خویش و کیسه ای از خاك این سرزمین به سوی تو فرستاده ام که به سوگند خویش کار کنی . ای پادشاه کرم خویش پر من تمام کن که من بنده توام و عزت من عزت تو است.»

و نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت.

ابن اسحاق گوید : ارباط سالها در یمن به کار پادشاهی بود . آنگاه ابرهه حبشی در کار حبشیان یمن با وی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارباط بود و تفرقه در حبشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آهنگ یکدیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به ارباط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نمبیری، بیات جنگ تن به تن کنیم و هر که حریف را کشت به سپاه وی دست یابد.

ارباط پاسخ داد که انصاف دادی، بیا . و ابرهه سوی او رفت . وی مردی کوتاه و چاق و گوشنالو بود و به نصرانیت دلبسته بود . ارباط نیز پیامد که مردی تنومند و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت . ابرهه کنار تپه ای ایستاد که پشت سر وی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عنوده بر تپه بود و چون نزدیک

بکدبگر شدند ارباط بانیزه به سرابره زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابره رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابره اشرم نام گرفت و عتوده غلام ابره از پشت به ارباط حمله برد و او را کشت و سپاه وی به ابره پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به عتوده گفت : « هر چه خواهی بخواه . اکنون که او را کشتی ، تنها خونبهای او را به عهده داریم . »

عتوده گفت : « می خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه باوی در آمیزم . »

ابره گفت : « چنین باشد . »

آنگاه خونبهای ارباط را بداد .

آنچه ابره کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت سخت خشمگین شد و گفت : « بیفرمان من برامیرم تاخت و او را بکشت . » و سوگند یاد کرد که به خاک ابره پای نهد و وی پیشانی وی را ببرد . و چون خبر به ابره رسید سر برتراشید و کیسه ای از خاک یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه ارباط بنده تو بود ، من نیز بنده توام . درباره کار تو اختلاف کردیم و هر دو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشیان از او تواناتر و مدبرترم و چون از سوگند شاه خبر یافتم سر برتراشیدم و کیسه ای از خاک یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهد و بسوگند خویش کار کرده باشد .

چون نامه به نجاشی رسید از ابره خشنود شد و بدون نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من بهتورسد .

و چون ابره دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومره بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمه بن مالک بن زید بن کهلان بود و معدی کرب

را برای ابو مره آورده بود و پس از ابو مره پسری به نام مسروق و دختری به نام بسباسه برای ابرهه آورد.

و ابو مره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن بیود و عتوده غلامش تا مدنی با مردم یمن چنان می کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خثعم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت: «ای مردم یمن اکنون مردی تیزکوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عار باید داشت، عار دارد. به خدا اگر وقتی گفتم هر چه می خواهد بخواهد می دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتم. به خدا خونبهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید: و ابرهه قلیس را به صنعا ساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همه زمین مانند نداشت. آنگاه به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساختم که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته اند و از پای نشینم ناحج گزاران عرب را به سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیره بنی فقیم از طایفه بنی مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلپسندگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایسته زیارت نیست.»

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه مکه رود آن را ویران کند.

و تنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او می جستند که محمد بن -

خزاعی ابن حزابة ذکوانسی سلمی باننی چند از قوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آنجمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرارسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد .

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عید ماست که در آن جز دنده و دست نخوریم.» ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می فرستم . غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها راه زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم نهامه از کار وی خبر داشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل را که عروة بن حیاض غلامی نام داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی با محمد بود و چون برادر را کشته دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت و خشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند. هشام بن محمد کلیبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت کلیسای صنعا را ساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت آور بر آورد و به قیصر نوشت و خبر داد که می خواهد در صنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند . و در این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و مرمر برای او فرستاد و چون بنابر رفت، به نجاشی نوشت که می خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را بشنیدند و سخت بزرگ شمردند و تاب نیاوردند و یکی از بنی مالک بن کنانه برفت تا به یمن رسید و به معبد درآمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد و دل به غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و فیل را همراه داشت و ذونفر حمیری با او روبه روشد که ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و او گفت: «ای پادشاه من بنده توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتمم برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه او را زنده نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خثعمی باوی روبه روشد که ابرهه باوی بجنگید و یارانش را منتهزم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیز خواست که زنده اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمود تا آماده شدند و فیل را نیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر ویرانی بیت الله الحرام دارد، این را فاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد و قوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او روبه روشد و جنگ انداخت که شکست از یاران ذونفر بود و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت: «ای پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.»

و ابرهه او را نکشت و در خمیه ای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون به سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دو قبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند سر راه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرا مکش که در سرزمین عرب بلد تو می شوم و دو دست به نومی دهم که قبیله شهران و ناهس مطیع تو باشد.»

ابرهه او را بخشید و رها کرد و او را به همراه برداشت که بلد راه باشد و چون به طائف رسید مسعود بن معتب با تنی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

« ای پادشاه ما بندگان مطیع تو ایم و سرخلاف تو نداریم و خانه ما خانه ای نیست که به طلب آن آمده ای . از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه ای که می جویی در مکه است . مقصودشان کعبه بود . و ما کس میفرستیم که بلد تو باشد . » و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند . ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغمس رسید و در آنجا ابورغال بمرد و عربان به فیروی سنگ زدند و همان قبر است که مردمان در مغمس بدان سنگ می زنند .

و چون ابرهه به مغمس فرود آمد یکی از حبشیان را به نام اسودین مقصود با گروهی بفرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر از عبدالمطلب بن هاشم بود که در آن روز گار بزرگ و سالار قریش بود . قریش و کنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطه حمیری را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوی و بدو بگویی که شاه می گوید: « من سر جنگ شما ندارم ، برای ویران کردن خانه آمده ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیاید ، نیاز به خونریزی ندارم . » و اگر سر جنگ من ندارد او راپیش من آر .

و چون حناطه به مکه در شد پرسید که سالار و بزرگ مکه کیست؟

بدو گفتند : « عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی . »

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت .

عبدالمطلب گفت : « به خدا ما سر جنگ وی نداریم و تاب آن نداریم . این بیت الله الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است . اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست . »

حناطه بدو گفت : « پیش شاه بیا که گفته ترا پیش وی برم . »

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید .  
و از دونفر جو یا شد که دوست وی بود و او را در زندان بیافت و گفت : « در این  
بلیه که بر ما فرود آمده کاری توانی ساخت . »

دونفر گفت : « کسی که به چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد  
که او را بکشند چه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه  
قبیلان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم و حق تور را بشمارم  
و از او بخواهم که از شاه برای تو اجازه خواهد و هر چه خواهی باوی بگویی . و اگر  
تواند پیش وی برای تو شفاعت نیک کند . »

عبدالمطلب گفت : « همین مرا بس . »

دونفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت : « اینک عبدالمطلب سالار  
قریش و قافله سالار مکیان ، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها غذا  
می دهد و شاه دو بست شتر از او گرفته ، برای وی از شاه اجازه بخواه و هر چه توانی  
با او کمک کن . »

انیس گفت : « چنین کنم . و با ابرهه سخن کرد و گفت : « ای پادشاه اینک  
سالار قریش بر در تو اجازه می خواهد ، وی کاروان سالار مکه است و مردم را به دشت  
و وحوش را به قله کوهها خوراک می دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش بانو بگوید  
و با وی نیکی کن . »

گوید : ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند و نکوه نظر بود و چون  
ابرهه وی را بدید بزرگ داشت و نخواست وی را پایین بنشانند و خوش نداشت که  
حشبان عبدالمطلب را باوی بر تخت شاهی بینند . به این سبب از تخت فرود آمد و  
بر فرش نشست و وی را پهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت : « بدو  
بگویی حاجت تو چیست ؟ »

عبدالمطلب گفت : « حاجت من آن است که شاه دو بست شتر مرا که گرفته



بدهد . »

و چون ابن سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . در باره دو بیست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانه‌ای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و درباره آن سخن نمی‌کنی . »

عبدالمطلب بدو گفت : « من خداوند شترانم و خانه‌ها را نیز خداوندی هست که از آن باز دارد . »

ابرهه گفت : « مرا از خانه باز نتواند داشت . »

عبدالمطلب گفت : « تودانی و او ، شتران مرا بده . »

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبدالمطلب با عمرو بن نفانه بن عدی بن دئل بن بکر بن عبدمنه بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی‌کشانه بود و با خوبلد بن وائله ذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یک سوم اموال تهامه را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدا بهشرداند .

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و فرمود تا از مکه در آیند و به قله کوهها و دره‌ها پناه برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند .

آنگاه عبدالمطلب به پداحاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش بساوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمک خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بسدین

مضمون خواند :

« پروردگارا جز تو امیدى ندارم . »

« پروردگارا ، فرق خویش را از آنها مصون دار . »